

## یادش بخیر

از تیم قدرتمند فوتبال خودمان و کوچه کناری مان می گویم. با بازیکن توانمندش مانند احمد که در تمام نقاط میدان از دروازه گرفته تا خط حمله، اعم از سمت چپ یا راست بدون رقیب بود. واقعا چقدر با هم صمیمی بودیم و چقدر مهربان. یادم هست معمولا بعد از مسابقه با تیم کوچه کناریمان دعوا می شد و ما برنامه مان به این شکل بود که، یا همه بچه ها با هم کتک می خوردیم، حسابی، و یا با هم کتک می زدیم، باز هم حسابی، با هم می رفتیم بسیج مسجد و با هم بر می گشتیم خانه، بخصوص من و احمد که من بعلاوه احمد می شدیم یکی

تا اینکه زمان کنکور و تحویل کارت ورود به جلسه فرا رسید. فردای آن روز یعنی بعد از تحویل کارت ورود به جلسه، برایم اتفاق عجیب و باور نکردنی رخ داد. من از کوچه عبور می کردم که دیدم احمد مغرورانه ایستاده و منتظر است تا سلام کنم، من بدون اهمیت، سلام کردم. اما پاسخ دادن احمد هم با همیشه فرق داشت....خدایا چی شده؟ لحظه ای بعد خود احمد متکبرانه جواب را داد و گفت: سعید میدونی من حوزه امتحانیم دانشکده مهندسی دانشگاه فردوسی هست.

و گفتم همین، ولی احمد با قیافه ای مطمئن و جدی گفت: بچه تو میدونی اصلا دانشکده مهندسی دانشگاه فردوسی یعنی چه؟ اصلا میدونی کجاست؟ و سپس در حالیکه صدای احمد مانند پژواک در گوشم تکرار آزار دهنده ای داشت از هم دور شدیم.

شب مسجد بودم، بعد از نماز مغرب و عشاء بود که دیدم سر و صدای بچه های بسیج از طبقه پائین یعنی دفتر بسیج بلند شده. بزودی فهمیدم ظاهرا داستان خیلی جدی تر از این حرف ها است. احمد آنجا هم معرکه گرفته و بخاطر حوزه امتحانیش برای بچه ها قیافه گرفته بود.

بعد از مدت کوتاهی به اتفاق پیش نماز مسجد حاج آقای خجسته و بقیه دوستان رفتیم پائین که دیدیم حدسمان درست بوده. احمد تیپ زده و...

## بحث داغ بود

-آخه احمد ... چی بگم بچه، تو که اونجا قبول نشدی.

-تو اصلا میدونی دانشگاه فردوسی چند تا نقطه داره؟

\_احمد بی خیال شو...آخه اون حوزه امتحانی تو هست، هنوز که چیزی نشده

\_تو اصلا میدونی دانشگاه فردوسی چندمین دانشگاه کشور هست

حاج آقا بعد از مدت کوتاهی که نسبت به موضوع اشراف پیدا کرد آرام و متفکرانه با لحن پدرانیه ای گفت: بچه های عزیز شما با هم برادرین و یک امتحان مشترک در پیش دارین. و باید برای امتحان سرنوشت ساز کنکور به هم کمک کنین این حرف ها چیست که به هم می زنید؟

الآن تا زمان آزمون کنکور چیزی باقی نمانده، به جای وقت تلف کردن بیائید برنامه ریزی کنید، و درس بخوانید تا بعد از آزمون پشیمان نشوید.

بعد رفت طرف احمد و گفت: احمد جان شما یک رشته ای رو، هر چی که می خواد باشه، توی یک شهری، هر شهری که می خواد باشه، یک دانشگاهی، هر دانشگاهی که می خواد باشه قبول شو... بعد من خودم قول میدم با افتخار پرده بنویسم و به دیوار مسجد بزنم و به همه بگم بسیجی یعنی این. ولی فراموش نکن اول باید درس بخوانی و قبول بشوی.

در حالیکه خسته و ناراحت و کمی نگران برای دوست عزیزم احمد بودم و تنها از مسجد بر می گشتم به خانه، با خودم فکر می کردم واقعا چقدر کار احمد بی منطق و غیر قابل دفاع است. اصلا با هیچ استدلالی جور در نمی آید. واقعا اگه هر کسی از بزرگترها این رو بفهمه حتما و حتما احمد رو سرزنش می کنه و می خنده. و من این رو اصلا دوست ندارم. آخه این چه منطقیه؟ لعنت بر شیطان.

ولی در یک لحظه به خودم آمدم. عجب درس بزرگی

چه حقیقت تلخی

حس عجیبی داشتم. وای چقدر نگران کننده... چقدر وحشتناک

ما به اصطلاح بزرگترها هم به نسبت سن خودمان گرفتار همین بدبختی هستیم. و هرگز هم به هم نمی  
خندیم و با چه زبانی بگویم فقط غافلیم. همین

مگر نه اینکه ما همگی در حال امتحان دادن در پیشگاه خداوند منان هستیم. و تنها تفاوت مان در حوزه  
های امتحانی مان می باشد.

یکی با داشتن مسئولیت امتحان می شود و یکی با نداشتن آن

یکی با داشتن ثروت و یکی با نداشتن آن

یکی با قدرتی که دارد و یکی با بیماری

یکی با چند فرزند و یکی با نداشتن فرزند

یکی با زیبایی و یکی با...

از طرفی

هنوز هیچکدام هم امتحانمان تمام نشده و فقط به دلیل داشتن حوزه امتحانی تیپ زده و فخر فروشی  
می کنیم.

بدتر از آن گاهای آن قدر گمراه هستیم که .تکبر می کنیم برای این که پدرمان مسئول.... یا فرزندمان

ثروت .... دارد. لا اِلاّ اِله

آری این است رفتار ما به جای کمک کردن به هم دیگر، و فراموش کرده ایم که بزودی زود صدای بلندگوی داخل سالن آزمون بلند می شود و فرمان می دهد که پاسخ نامه ها را تحویل دهید.

Â

التماس دعا برگرفته شده از ir.masalegoo